

آموزش آشپزی در کانون خانواده

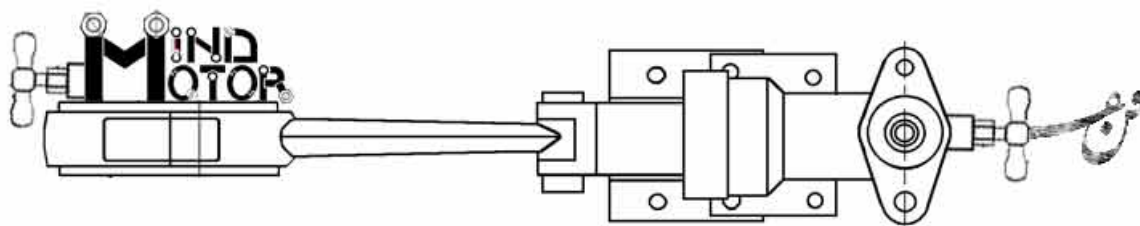


مجموعه
شعرهای
بابک
سلیمی زاده

آموزش آشپزی در کانون خانواده

مجموعه شعر

بابک سلیمی زاده



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

www.mindmotor.net

شناسنامه ی اثر

عنوان اثر: آموزش آشنیزی در کانون خانواده

مجموعه شعرهای ۱۳۸۴-۱۳۸۸

نویسنده: بابک سلیمی زاده

طراح جلد: مجتبی حق جو

تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۸۹

نوبت چاپ: اول

نشر الکترونیک **MindMotor**

فهرست

۵	آزمایش ادرار	۱.
۹	الکل صنعتی	۲.
۱۴	شهروند	۳.
۱۷	آخرین نوار کراپ	۴.
۱۹	آموزش آشپزی	۵.
۲۱	پاساژ ۱	۶.
۲۲	ماتحت	۷.
۲۴	OVERDOSE	۸.
۲۹	میخ	۹.
۳۶	تصلیب	۱۰.
۴۰	پاساژ ۲	۱۱.
۴۱	عشقال	۱۲.
۶۰	شیشه ترشی	۱۳.
۶۳	وای او نخود نبود، او خودش بود	۱۴.
۶۶	سرخ تر از شعر	۱۵.
۷۱	محاکات	۱۶.
۷۶	سفید	۱۷.

موخره

۷۸	سیاست شعر	
----	-------	-----------	--

آموزش آشپزی در
کانون خانواده

آزمایش ادرار

آزاد

چون آزمایش ادرار
نشسته‌ام روی ابرها
در انتظار آخر کار

از روی ماه

من پریدم

با کفش اسپورتِ بنفش‌ام
با بالِ گردنِ گونه‌ام یعنی که شال‌ام
تابوتِ پای مرده‌ام یعنی که کفش‌ام.

آزاد

چون آزمایش ادرار
نشسته است روی ابرها
در انتظار آخر کار

آنها بودند

نه به فکر من

نه به فکر تو

نه به فکر آنها

آنها نبودند.

دستانم را در طاقچه می کارم

گند خواهند زد می دانم می دانم

و پستان ام را می دهم به شیشه‌ی ترشی

تا با خیار و کلم هم کلام شود

قلبم را می دهم به قوطی کمپوت

که تاریخ تولیدش را آمبولانس آمده بود ببرد

شکمم را می دهم به آرامگاه سعدی

و معده ام را پیاده می کنم در ایستگاه بعدی.

و کیرم را

آه، کیرم را

در باغچه می کارم

راست خواهد شد می دانم نمی دانم چه می دانم

دارم تمام می شوم

مثل سرنگی که نأبرده رنج میسر نمی شود

مثل فرشته‌ی شانه‌ی راست ام

که فرشته‌ی شانه‌ی چپ را

از پُشت می کند !
دشمنان ام هنوز اشتباهی اند
آنها ذخیره‌های تیم چلسی و سازمان تامین اجتماعی اند
آنها مرا شاه می کنند
به من کاخ می دهند
اما ملخ‌ها، ملخ‌های لعنتی
آنها به من بیلاخ می دهند ...

دیروز خداوند متعال
از روی تاریخ انقضای خامه‌ی صبحانه ام
به من سلام کرد
من را بغل گرفت و دوباره «خورشید» صدام کرد

من در بغل، شتر در جمل شدم
کمر نداشتم
همه سمع و بصر شدم
ابر شدم
باد شدم
از ملخ آزاد شدم

خداوندا! دیگر ملخ‌ها را دار نمی‌زنم
دیگر از این به بعد ضربات ایستگاهی کات دار نمی‌زنم

نانِ خود را با همسایه
تقسیم می‌کنم
آب می‌دهم دستِ مادر بزرگ
و والدینِ گرمی‌ام را
تکریم می‌کنم . . .
اما این ملخ‌ها
ملخ‌های لعنتی
نشسته‌اند توی سرم
با چشم‌های هزار صندلی.

خداوندا!
بار الهها!
ای کاش نبودم من کارمندِ دون پایه
کاش می‌داشتم اندکی خایه
با پشم‌های بسیار
با خشم‌های بسیار

الکل صنعتی

شب
شکم گندهاش را
روی پیشخوان پنجره ام می اندازد تالاپ
چشمهای پارانوئیدم را انگار
مردمی نیست.

از دیو سفید پای در بند
تا کارگاه نساجی منتهی الیه سمت راست کوچه مان
یک ناجی با اسب سفید
ز آهن به میان یکی کمر بند
دارد می تازد
لیکن به گزارش شاهدان عینی
وقتی به ما می رسد
تنها جنازه ای است که فهرست برنامه های امشب کانال سه را اعلام
می کند
و کوکش که تمام می شود
بی حال روی پیشخوان حنجره ام می افتد تالاپ.

پنهان کن

خودت را از پشم‌ها پنهان کن

گوریلی ایستاده پشت تریبون

گوریلی نشسته پشت میز

گوریلی اخبار می‌گوید

گوریلی کنفرانس انتخاباتی دارد

گوریلی برنامه‌های آتی دارد

گوریلی بحث کارشناسی می‌کند

گوریلی مشاوره خانواده می‌دهد

گوریلی آشپزی می‌کند

گوریلی می‌گوریلد

گوریلی نمی‌گوریلد

گور پدر همه تان !

با لبخندی رو به دوربین

نشان بده که داری با خشنودی کار می‌کنی.

بیل بزن

هن هن

بانگ رحیل بزن

قل قل

بگو خدا یکی ست و دولت یکی
بگو تن یکی ست و وطن یکی
بگو امت یکی ست و ملت یکی
بگو پدر یکی ست و مادر یکی
بگو معلول هزار است و علت یکی
بگو آن کلمه را
قل قل
قل

به دوربین نگاه کن و از آرزوهایت قل قل
از آرزوهایم هن هن.

چای کیسه ای در لیوان آب جوش
در راه اعتلای میهن ات بکوش
و وقتی که سوختی،
با لبخندی رو به دوربین شماره دو
بگو که ادب از که آموختی؟!

از بی خانمان
تا مجلس که خانه ی ملت است
نکته ای که در این روز عزیز به ذهنم می رسد به ضمناً نمی رسد
خدمات پس از فروش می توانند قافیه ی یک شعر باشند
و سطرهایی به مثابه یک دستگاه دی وی دی
حالا دیدی

دیدی جمله‌هایی داری
 که می‌توانی توی حسابت نگه داری؟
 و تشبیهاتی که به قطع یقین
 جاسوس استکبار جهانی‌اند.

بانکها به تو وام نمی‌دهند
 اما در عوض لب جوی و گذر ایام می‌دهند
 ساقی یک معشوق ازلی ست
 چاقی یک معضل امروزی
 جوانی نیروی حیات است
 شکست مقدمه‌ی پیروزی
 عابربانکها به تو وحی می‌شوند
 و اسکناس‌هایی که هر کدام
 صفحات یک کتاب آسمانی‌اند.

آه ای ساقی
 ای یگانه‌ترین ساقی
 آن الکل مگر چقدر صنعتی بود؟!

مجری اخبار سراسری
 امروز اعلام کرد که خدا مرده است
 موبایل من آنتن نمی‌داد
 در کوچه شهید می‌بردند

مامان هنوز منتظر باباست
بعد از بیست سال
بعد از نیست سال

گور پدر همه‌تان !

* * *

سرم گیج خیلی چیزها را می‌رفت و می‌آمد
کنترل را برداشتم پاتیل
و کانال دیگری زدم.
لیکن متاسفم که روی پیراهن مجری اخبار
- با عرض معذرت از حضار محترم -
تگری زدم.

دولت را سرنگون کنید
دولت را سرنگون کنید ...

شهروند

زرافه‌ی زردِ بادی‌ام
چسبیده به گونه‌ام
زرافه‌ی زردِ بادی‌ام
نشسته بر چمن

خالهایش باد می‌کند
وقتی که می‌خندد.
خالی ندارد
وقتی که چشمش را
آرام می‌بندد.

او را از شهروند خریده‌ام
اگر گفتمی که چند خریده‌ام؟

زرافه‌ی زردِ بادی‌ام
روی بالش است
زرافه‌ی زرد و کوچکِ بادی‌ام

دو سالش است

زرافه‌ی کوچک بادی‌ام
بدونِ من، خوابش نمی‌آید
تازه وقتی که من بخوابم او
خوابش ببرد شاید.

گاهی گردنش
در بی‌وزنی
دور پایش می‌پیچد
مثل نهنگی
که به آبهایش می‌پیچد
آنگاه به شالاپ می‌گوید شولوپ
مثل وقتی که خواب
مثل وقتی که خوب.

او را از شهروند خریده‌ام
اگر گفتمی که چند خریده‌ام؟

زرافه‌ی کوچکِ من گردنش را دوست دارد
زرافه‌ی زرد بادی‌ام پرواز کردنش را دوست دارد

او باد می شود

او آب می شود

او ابر می شود

آفتاب می شود

او را مادرم از شهروند خرید

زرافه‌ی زردِ بادی‌ام

دیروز

ترکید.

آخرین نوار کراپ

شب - دیر وقت - در آینده

لیمو
تمام شد.

روزم رسیده به پایان
شبم شده نمایان
لیمو تمام شد دیگر خانمها، آقایان!

از چاکش رفته آب دهانش
رنگش به هالو میزند دیگر
چروک خوابیده بی هسته
می مکد مگس پیر بی پره های شیشه ای اش را
که هرگز - شاید
نمی شکند دیگر

(شب - دیر وقت - در آینده)

با بالهای بی‌باز
با چشمهای با بسته
چروک خوابیده بی هسته

روزم رسیده به پایان
شبم شده نمایان

یخچال چه سبز بود

درخت چه آبی بود

چه ساده یادت رفت.

آموزش آشپزی

ما تر و تازه ایم
تازه تر از تازه ایم
بی حد و اندازه تر از بی حد و اندازه ایم!

ما در سالادِ خوشمزه‌ی تو می‌خرامیم
و بجز سُس دلپذیر
گلِ کَلَم
و کاهوی کم نظیر
به کاهوی دیگری کاهش نمی‌یابیم
ما را در سالاد خوشمزّه‌ات بپذیر!

تو امروز از خواب بیدار شدی
و آرزو کردی دوست نداشته باشی فردا هیچکس را دیگر
اما بدان جیگر!
ما از متنفر متنفریم
ما به اندازه‌ی انگشتانمان انگشتیم
و نیازی به انتخاب نداریم

میلی به خواب نداریم
ما همه دستهای یک مُشتیم

داروی جدیدم مرا دوست دارد
چون دوستی ندارم
خدا لای سبزیجات قايم شده است
تا نبیند که ما در سالادِ تو می پلکیم
حالا ما سُسی هستیم که از دماغِ چه می چکیم
ما را در سالاد خوشمزّهات بپذیر!

پُر ویتامین ترین خدا خدای سبزیجات است نیست؟

ما ترو تازه ایم
تازه تر از تریم
هیچ آینده ای ما ندارد
ما تحت نظریم
علی دایی گل نخواهد زد
فردایی در کار نیست
و خدای سبزیجات ما را نمی بخشد
سریالِ ما تمام می شود
سریالِ خوب سریالِ دنباله ندار نیست

دنباله ام نده !

پاساژ ۱

■

آخر قصه شاید چنین باشد

که چای کیسه‌ای

طاعونی که در دلش بود

را

ریشه‌کن کرد

بعد

نشست

و تلویزیون را روشن کرد

■

ماتحت

ما تحتِ نظیریم
دشمنانِ مثلِ گُرسِ محاصره‌مان کرده اند
آیا ما پستانیم
یا رستمِ دستانیم؟

دستت را از روی رستمم بردار سردار !!

کودن تر از این جارو شده‌ام
(از مصرفِ این داروهاست البته !)
بدنم کِرخ شده و دیگر حال ندارم خایه‌ام را بخارانم
چه برسد به سمرقند و بخارا را.
خایه‌ام کودن تر شده از سایه‌ام
از مصرفِ این یاروهاست البته !

روزی که از این داروها نجات یابم،
دوباره می‌سازمت بدن !
و نامِ مقدّسِ تو را
هر جمعه از تهِ ماتحت

فریادِ خواهم زد دوباره سه باره چارپاره

آره ...

و آن وقت است که حوری‌های بهشتی
در آبِ دستشوییِ خانه‌ام شنا خواهند کرد
و بر تنها ساحلِ باقی مانده ام : سینک
با شورت و کرسِتِ سبزِ فسفری
آفتاب خواهند گرفت

(چرا آنها من را یک ریش‌تراش می‌بینند ؟
چون دارند آفتاب می‌گیرند !!؟)

من آفتاب را خواهم گرفت
و برای آنها
به صابون مایع تبدیل خواهم کرد
روزی که خواهم کرد دیگر نخواهم گرفت دیگر نخواهم گفت دیگر
نخواهم مُفت دیگر نخواهم هم !

ما تحتِ نظریم
تحتِ نظریم ما !


OVERDOSE

اشعه‌ی کانال  را

ماه بازتاب می‌کند

اشعه‌ی کانال 

بستنی‌ام را آب می‌کند

دستکشِ مارک  دارم

و آدامسی که دهانم را می‌جود

کفشِ آدی‌داس دارم

با داستانی که رودخانه اش

ترجیح می‌دهد خانه را از استکان بخورد.

آب از آب تکان نمی‌خورد

نمی‌خواهد این آب تکان بخورد.

دو بال دارم به این شکل :
که یکی شش مصدوم است
وقتی که از هم باز می‌کنم
با فرشته‌ی خصوصی‌ام پرواز می‌کنم

دو بال دارم که یکی را بال ندارم
می‌خواهم پر باز کنم
به جایی آن سوی بالنها
به آن سوی گالنها
ولی حال ندارم.


دیگر مجال ندارم
آینده‌ی روشن‌ام
توی شلوار آینده‌ی تاریکم ریده است
و آنقدر جویده است
که به جای ای کاش می‌گوید ای کاه!
ای کلاه!
آرزویی ندارم به جز عارضه
با سری که می‌خواست به آسمان بخورد.

آب از آب تکان نمی‌خورد
نمی‌خواهد این آب تکان بخورد.

حالا که در قفسم
همچنان دارم می نَفسَم،
وقتی که بمیرم
آنگاه دوباره زاده می شوم
و باز گاده می شوم.
وقتی که بمیرم
هنوز جنگ خواهد بود
کون دنیا هنوز تنگ خواهد بود
و من بر روی صلیب خصوصی ام
فریاد برخواهم آورد : **به کیرم!**

آنگاه نکیر و منکر حاضر می شوند
من صلیبم را می دهم به منکر
و کیرم را می دهم دست نکیرم.

آنگاه دوباره زاده می شوی
و باز گاده می شوی
وقتی بمیری.

دیروز خداوند خصوصی متعال ام به من تلفن زد
و گفت که در مسابقه اس ام اس برنده شدم
من  درآوردم از چه خوب
و بالهای یک پرنده شدم.
خدا به من زمین خصوصی داد و من چرنده شدم

خدا به من پول خصوصی داد و من درنده شدم
دریدم و دریدم
تا به درّه رسیدم.
دیدم دوباره در پیشگاه نکیرم !

آنگاه دوباره زاده می‌شوم
و باز گاده می‌شوم
وقتی بمیرم.

خدا اداره‌ی اماکن و
الکتریسیته‌ی ساکن است
خدا سازمان محترم صدا و سیما و
امضای روی دسته چک است
خدا آخرین ضربه‌ی ایستگاهی‌ست
او پنج بعلاوه‌ی یک است.

در دل من چیزی‌ست
مثل یک کینه‌ی تلخ
مثل فاکِ دمِ صبح
دورها آقای‌ست
که مرا می‌پاید . . .

من فردا خواهم مُرد
و نزد خدا باز خواهم گشت

و از آنجا
بوسیله‌ی تلویزیون
با شما ارتباط مستقیم برقرار خواهیم کرد.
اینجا، استودیو صدا و سیمان مرکز بهشت
و من غرق در امید و آزادی
غرق در لیبرال دموکراسی
و غرق در گه.

به من نگو که وجود داشتم
میان یک مُشت دندان
من فقط یک مُشت بودم.

میخ

ببین
تمام اتفاق در تو روی می دهد
به جز آن یکی که در اتاق من هرگز نمی افتد!

بگو
باید شیر بدوشم
یا لباس شیر بپوشم
وقتی که تمام گاوها ماده اند؟
در هر دو حالت به گا می رویم پسر!
چون جفتمان را لو داده اند!

(آیا پس از آنکه لو رفتم دوباره برگشتم ؟)

بجنب!
باید فرار کنیم
با سرعت ۲۵۰ اسب بخار
اگر اسبمان توی راه بخار نشود
شاید که عبور کنیم از بشود.

چیزی عوض نمی‌شود
باید سوار کنم
این کاندوم را
روی آلتی که روزی گانگستری بود
که با ۲۰ کیلو هروئین
توی قطار شیکاگو - واشنگتن
توسط نیروهای پلیس دستگیر شد

ما هیچ آینده‌ای نداریم
هیچ آینده‌ای ما ندارد
ما را رنده خواهند کرد
کون مان پاره است!
حلالم کن!

هیچ اتفاقی در هیچ اتاقی نمی‌افتد
صدّام اعدام شد
و بوش صدّام شد!
و مرگ بر انگلیس به خطِ نستعلیق
هیچ فرقی نمی‌کند با شعر حافظ
نمی‌افتی!؟

از گوشه‌ی کلاهِ تبه‌کاری‌ام
هزاران گاو صندوق
مثل دسته‌ی پرستوها
کوچ می‌کنند به سیاهیِ دندانِ کرم خورده‌ام
چه خوب،
پرستوها کرم دوست دارند
مثل من که خودم را داشتم

حالا تو
هم این گاوصندوقِ پُر از کرم را ببر
هم از گوشه‌ی کلاهِ تبه‌کاری‌ام ببر
فقط من را از این هلفدونی نجات بده!
من را به کرم نده!
من گوشه‌ام چه ام
چه را نجات بده!

هیچ آینده‌ای من ندارد
کون‌مان پارچه است
با نقش‌مایه‌هایی که در آن
گل‌های زرد و صورتی
توی تلویزیون
دارند سرود مَلّی می‌خوانند!

تنها میخ می داند
 که فرو در کجا باید رفت شاید نرفت!
 و چرا من را کنار همین یخچال چال نکنم
 وقتی که از پنیر کاله صبحانه تر نمی شود بود؟
 چرا حلال نکنم!؟

حالا که دندان درد دارم،
 قندان درد دارم.
 بیست روز است که به قند باید نباید دست بزنم
 و بیست و سه روز است که می آید تا نمی آید روز بیست و دومی که از من
 گذشته است
 شاید یک روز مانده از وقتی که به حبه های قند
 مثل بچه های زنم نگاه خواهم کرد
 (با اینکه هر کدام در گوشه ای از بزرگ این آژیر
 دارند آب خنک می خورند!)

حالا چقدر همه چیز به دو قسمت نامساوی مسواک می شود
 و چقدر هیچ چیز برای این همه قند دندان نمی شود
 و هیچ فرقی نیست میان گردن و گردنبند
 وقتی که من دندانی ندارم برای تو برای قند برای لبخند چرا

من وقتی دستگیر شدم
تمام گاوصندوق‌ها
از اقصا نقاط جهان
برای رمزِ چهار رقمیِ کیفِ دستی‌ام
بوسه‌های پنج رقمی فرستادند!

از من چند رقم مانده تا مبلغی که باید بدهم به دندانپزشک؟
و آیا این شماره با کنترلی که از تلویزیون به یادگار گرفته‌ام گرفتنی‌ست
؟

تنها زین الدین زیدان می‌داند
که زنده‌ی این ضربه‌ی کاشته
همان کسی‌ست که کلانتر را به ضرب گلوله کُشته

- / از من چند رقم مونده ؟

- هه ! قند رقم مونده !

اگر دندان عقیم نمی‌افتاد دیوانه نمی‌شدم.
دندانپزشک‌ها هم می‌افتند
با من که هنوز فرق می‌کنم با خودم
و چرا باید از شکلاتِ مغزدار پرهیز کرد
و از جاده‌ای که شیرین نیست نرفت برگرد!

من تمام گاو صندوق‌های شیرین و مغز گردویی را با اسانسِ توت فرنگی
سرقت کردم
می‌خواهی از این گردی با چه مزه‌ای برگردم؟
یا چه بدمزه‌ای؟!

- هی ، بچه‌ها ! اون تبهکاره رو !! داره قند می‌شه !

...

همسرایان :

میخ میخواست
ولی چکش نبود
رفته بود از چه
چون آدمکش نبود
داشت برمی‌گشت با چند رقمی که از آخرین سرقت ته جیبش هنوز
داشت. تلویزیون را چه خاموش کرد ! چه حالش خوش نبود !

میخ میخواست
ولی میخ بود!

تصلیب

در سه ساعت پایانی روز، خدا می‌نشیند و با لویاتان بازی می‌کند.
همانگونه که نوشته شده «شما لویاتان را آفریدید تا با آن بازی کنید.»
(تلمود)

نیمی از من تحت حمایت بیمه است
و نیمی از من
در انتهای این شعر ضمیمه است.

من را به این شعر منگنه کنید.

دیروز توی تونل مترو به معراج رفتم
وقتی پیاده شدم پیامبر ایستگاه بعدی بودم
پیامبری که پس از شنیدن بوق هیچ پیامی نگذاشت.
گوشی را گذاشت
به دوربین نگاه کرد
و گفت: من یخچال فریزر/امرسان را انتخاب می‌کنم چون هم جاداره و هم جاندار
باران شدید شد
آسمان سفید شد

کارگران مشغول کار بودند
من داشتم نهار کوفت می کردم
بابا توی تلویزیون شهید شد.

ای آفتاب
بگو
تاب افتادن داری
از آن بالا
جیرینگ
توی کاسه‌ی مسی ام؟
تا این حالا
که تنها درآمد من است
از بر آمدنت.

خواهم رفت
تا هر کجا که می رود
با هر کجا که می شود
توی لجن.
خواهم گفت
به آفتاب
سلام.
به رودها
بدرود.

خواهم داد
به آسمان
بیلاخ.

ای رنج من
نابرده سُرنگ
چگونه میسّر شدی؟
ای درد من
ای
آخ
چگونه مکرّر شدی؟

من را به صلیبم منگنه کنید.

صلیبی که گوشتش را گم کرده بود در لیبی،
انتخابی مطمئن کرده بود
در آبگرمکن دیواری بوتان
خونش گرم می شد
و می چکید
از اینجا
تا

جنگ‌های داخلی سودان.
گوشی را گذاشت
و با تشکر از کارشناس محترم برنامه
دوربین را خاموش کرد و بی‌قرار سوی من آمد
بوی گل سوسن و یاسمن آمد ...

ما غول آخر را به سزای اعمالش رساندیم
و پرنسس را از بند رهان‌دیم
از پرنسس لیمو ستان‌دیم
و به اتفاق هم
لیموزین سوار شدیم
ما رستگار شدیم آری
ما رستگار شدیم
ما رستگار شدیم

The End

پاساژ ۲

■

و چای کیسه ای خرفت
تلویزیون را خاموش کرد
تلفن را برداشت
و شماره گرفت

■

عشقال

سوگند به هر چه گند و گه
که گاهی گنده تر می شوم از نیمکت ذخیره‌ها
سایز شلوارم از پایم می رود تا خرما
تا شیرها
به کرمان می رود
از کرم‌ها
تا زیره‌ها .

آن زیر میرها چیزی به جز جر اگر یافتی
جار مزن
چون من دیدم که شلوارم را
پشت کوه انداختی

پشت کوه افتاده‌ام
شلوارم را به کوهپایه داده‌ام
و پایم شد شایعه‌ای
که شهر را از این رو
به آن روی سگش می‌کند ان‌شاالله

ماه
چون سگک
بر کمر بند سیاه می‌درخشد
چون تو
که می‌درخشی
مثل شلواری
که از رانم رانده نشد
راننده شد

راننده نیستم
دست به فرمان نبوده‌ام
گوش به فرمانم
قد و بالای تو رعنا رو برانم!

...

من یک تاجرِ جرِ خورده‌ام
که به جز حاج
هیچ زنبورِ عسلی نمی‌باشم
قبل از اینکه حاجِ آقا باشم
کاجِ خانوم‌ام
تو عاجِ فیلی
من عاجِ خیلی.

با این همه «ع» شده‌ای عین عزرائیل
بخشید! رژی‌م عشقالگرِ من
رژی‌م نگرفته‌ام که گرفتار شوم
ای مراجع غذایی! منِ لاغر چرا باید لوله‌ی خودکار شوم؟
توله‌ی گرفتار شوم
ابروی دلدار شوم
بیمه‌ی بیمار شوم
مرده‌ی سیّار شوم
زنده‌ی بر دار شوم
مخلصِ سرکار شوم؟

با این همه «ع» شده‌ام عینِ عینکم
(البته یه کم !)

من یک تاجرِ فر خورده‌ام
که به جز شال
هیچ گردنی نمانده برام
اگر این گردن را به گردن نگیرم
پس چه را بگیرم به کجام ؟
به جز بچه‌هام
که دیگر بچه‌ای نمانده بزمام
به جز تو که کجایی ؟
به جز دست‌ها که اتوبانِ تهران - قم است
به جز پاهات
که غدیر خم است.
تو غدیرِ کجایی
که درصدی از برودتِ هوایی ؟
من غدیرِ همین مرغداری‌ام
و هیچ جوجه‌ای نمانده برام
به جز تو
و آخرین گل‌های علی دایی.

پدرم پایش را معامله کرد با یک استکان چای
من در خانه یک حبه قند بودم
خوابیده بودم کنار نعلبکی
بوی گند نمی‌دادم
سوگند می‌خورم!
شما چه می‌خورید؟
چای بیاورم یا ترکمنچای!؟

شما پدرِ مرطوبی برای من بودید
از خوبیِ شما هر چه بگویم دستکم گفته‌ام
از پای شما هر چه بگویم از شکم گفته‌ام
پدرِ من شکمِ من است
پدرِ شما شکل چیست؟

شکلِ چی نباشد بهتری؟
شکلِ چی تُوَز باشد تازه‌تری
یا شکلِ ترمز نباشد بی‌حد و اندازه‌تری؟
شکلِ تربت پاک آن حضرت باشد سرکه‌نمکی تری
یا شکلِ تربت پاک این حضرت باشد پیاز جعفری تری؟
با جام باده راحت تری
یا با بادِ پیژامه ناراحت تری؟

تو من را اذیت نمی کنی
آزار می دهی.
تو پلید نیستی
کلیدی.
زیر حسینیه ام زار می زنی!
تو با دلار من را دار می زنی.

من تو را دوست دارم
چون دوستی ندارم
و به جز پیژامه
هیچ بادی نمی پیچد
در کچلی
که موهای خودم است .

من تو را دوست دارم
چکار کنم
دستِ خودم نیست
پای خودم است !

آه عشق من آیا
ازدواجِ ما انفجارِ تنور بود؟

اگر نبود پس من چرا اینقدر گرمم است؟
به خاطر جهندم است
یا صادراتمان کم است؟

چرا مریضم می کنی؟
مگر مرض داری؟
چرا ترکم می کنی؟
ترک مگر ندارم؟
مرض مگر نداری؟

تو خیلی سرکارِ علیّه‌ای !
چه بسا کمکهای اولیه‌ای !
تو کمکهای انساندوستانه‌ای !
تو دوش دیدم که ملائکی !
تو همان ضربه‌ی ایستگاهیِ جانانه‌ای !
ولی ای جان من ! جانان من !
ای هوای پاک !
تو باز هم خیلی پلیدی
و خیلی هوادارانِ تیم رئالِ مادریدی .

و من به همراه تمام هواداران رئالِ مادرید بود
که از خانه زدم به چاک !

* * *

بازین چه شورش است که درآورده‌ای؟
آشپز که چند تا بشود خانه آشپزخانه می‌شود؟

این همه قابلمه

این همه کفگیر

این همه منکر

این همه نکیر

چرا گیر داده‌ای به منِ حصیر؟

دست بردار از دستهام

به خدا از دست و پای تو خسته‌ام

ولی ای همای رحمت

تو پس از رفع زحمت

دیگر همای رحمت نیستی

بلکه همای تمام مستضعفان جهانی!

ولی ای پهنای!

ای پهنای

ای بادی بیلدینگ !
کدام یک برای تو قابل باور بود ؟
اگزوز خاور
یا شیر سماور؟

من شیرِ همین سراسرم
منتها بادی
و اگزوزِ همین مادرم
منتها بیلدینگ !

خیاطی که شلوارم را دوخت
در آتش جهندم سوخت
اگر بخواهم همه را منجمد کنم
باید آنقدر سرد بشوم
که سردمدار شوم

سرِ هر چیز دُمِ همان چیز است
بستگی دارد که از کدام سمت سرِ کار باشید !
من نه از سمتِ قبله
که از سمتِ قبیله‌ام کارم
و از هر سری که بگیریید مخلصِ سرکارم !

من تو را دوست دارم
ولی داس ندارم
پس چگونه چمن بزیم
وقتی که چمن
اینهمه پُر شباهت است به زیم

...

حالا وقتش است
به حول و قوه‌ی این داس
ابروهایم را بر می‌دارم
و به جایش مرغداری می‌کنم احداث.
من را کتک بزن
آآآآآآآآ
پرهای من را بکن
اااااااااااا
آنقدرتا زندگی‌ام را پَر مرغ بردارد.
من عاشق پر مرغم
باشد که دریاها پُر از پَر مرغ باشد
خیابان‌ها از پَر مرغ باشد

بیابان‌ها از پر مرغ باشد
خانه‌ها از پر مرغ باشد
آشپزخانه‌ها از پر مرغ باشد
رودخانه‌ها از پر مرغ باشد

وقتی که همه جا از پر مرغ باشد،
حالا پیدا کنید تخم مرغ را.
باشد؟

مرغی که پرپر می‌شود
وزنش سبکتر می‌شود!

حتی اگر تمام جوانان وطن پرپر شوند
باز هم کفاف مرغداری را نمی‌دهند
پس گزیده‌تر آن است که از پاکستان پر وارد کنیم!
الا ای مرغهای وارداتی!
با این کونِ تنگ
به جنگِ چه کسی می‌روید؟
من دچار تنگیِ نفسم
شما دچار کجای تنگید
که در این مقیاس مایه‌ی ننگید؟

بجنگید بجنگید
در این تَنگ بجنگید
در این جنگ چو تَنگید ...

.
.
.
.
.
.
.

همه‌تان کُسمشنگ‌اید!

تمام این پرها را که جمع کنم
می‌توانم برایم بالگردن بسازم
تا از این مرغدونی بیروازم!

ساعتِ پروازم به وقتِ کجا می‌شود کی؟
پرواز مستقیم گرفته‌ام به دُبی

بیا تا بریم سفر دبی دبی
منو با خودت ببر دبی دبی!

به دُبی که می‌رسم همه چیز دو برابر می‌شود
هم خوشبختی‌ام
هم جهان پهلوان تختی‌ام.

من بیش از آنکه خوشبخت باشم، خوشم
و پیش از آنکه بدبخت باشم، بدم
وقتی که تمام جوانان وطن پرپر شوند
من رئیس سازمان لیگ برتر می‌شوم
دیگ می‌سازم
و با تهدیدگ خواهر می‌شوم
می‌روم تا عاج فیل
از پَر سبکتر می‌شوم.

من یک تاجر تنها هستم
که به جز جر
چیزی تجارت نکرد.
آنها من را آزار می‌دهند
و نمی‌دانند که من یک تنهای تاجرم

آنها با انگشت به من اشاره می کنند
و نمی دانم
منظورشان منم
یا انگشت؟
من دچار پریشانی خاطریم.
آنها خیلی بی معرفت
و تازه خیلی کرانه های باختری رود اردن اند!

من یک تنهای تاجرم
که از اینجا تا جهنم
پابرنه دوید
و به جز پا
هیچ حوری برهنه ای ندید.
دوستان من
شیخ مکتوم بن راشد المکتوم
هدیه تهرانی
و تمام مرغداری های این حوالی اند.

از بس پُر از بخیه ام
جداتر از بقیه ام
صفای صورتت بیا

یا مرتضا! یا مرتضا!
عشق منی، تو دامنی
من سگِ درگاه توام کجا؟ کجا؟

چی میشد کبوترِ گنبدِ گنده‌ی تو باشم لاشم
خسته‌ام، پای پیاده آمدم سوی تو، آشم، لاشم

کرده‌ام سر توی خیمه
می‌خورم خورشتِ قیمه
قیمه‌ات باشم چی میشه؟
تو دلت جا شم چی میشه؟
فرمه‌ام من، تو غریبی
تو غروبی

تو چه خوبی!
یا غریب الغربا!
قبله‌ی من قباله شد
قدّ بلندِ دامن‌ام
به قدّدا حواله شد

دویده‌ام تا بخیه
تو رفته‌ای با بقیه
حواله‌ات به مابقی
گذشته‌ای، تو سابقی!

شفاعتم نمی کنی
تو راحتتم نمی کنی
قایمکی مکیدهام
تو باغچه‌ی تو ریدهام
دویدم و دویدهام
به قدقدا رسیدهام

تق تق تق

کیه ؟ کیه ؟

- منم منم مادرتون !

- خواهر و مادرم تویی !

بی در و پیکرم تویی.

تو

من را

مصدوم می کنی

برانکارد که می آورند

من را نمی برند

چمن را می برند !

من یار شماره ۱۰ تیم رئال مادرید بودم

وقتی که مادرم افتاد توی سوراخِ ۱۰

من زیر دوش بودم با ملائک

وقتی که برگشتم

دیدم که من تشتم
مادرم صابون.

با صابون به جهندم می‌روم
تو کجا می‌روی
با این همه جهندم
توی پستانت؟
و این همه صابون
توی... **بوم!**

وقتی خواب‌هایت به پایان می‌رسند
بیداری‌ات دوباره می‌خوابد
و خوابی جدید
خوابی که غیر از خدا هیچ‌کس ندید
آغاز می‌شود
چراکه ما همگی
یک خطای باصره‌ایم.

مردم در خانه‌اند
پلیس در خیابان
مُشت‌ها در جیب
جیب‌ها خالی
تحصیلات عالی
پشت‌ها خم
آرزوها کم
ما در محاصره‌ایم.

و من به مشایعت مرغها و صابون‌ها
در میان تشویق بی‌حد و حصر جوانان غیور وطن

می‌روم به جهندم
به دیاری که باید پُر از پَر شود
پُر از پَر است.

منتها نمی‌دانم چرا
هیزمش اینهمه تر است!

ما همه منجمد می‌شویم
وقتی که منجمد شویم
شاید که متّحد شویم ... !

...

برای سی مرغ سی بیل گذاشتم
تا مرغ‌ها بیل بزنند
بلکه خروس شوند

خرس شدند!

شیشه ترشی

افسوس

هرچه راه می روم

شبهه وقتی که قدم برمی داری نمی شوم

کلم را از توی شیشه برمی داری :

« هوم ! خوب جا افتاده ! »

اما می دانی؟ هیچ خوبی اینجا نیافتاده

نه آنجا که تو از من قهرمانِ دو میدانی تری

نه من که اینجا

از تو دراز لنگ ترم !

روباهاه بدجوری به ما زل زده

بهش بگم بره ؟

یا

بهم بگه برم !؟

ریخته ام روی فرش
و بوی تُرشی خانه را برداشته
بله، من توی یک شیشه تُرشی زیست می کنم
و نگاه به چیزهایی که توی شیشه هست
شبه چیزهایی که نیست می کنم!

چرا به من طوری نگاه می کنی که انگار من یک کلم ام؟
چرا امشب جوری آرایش کرده ای که وانمود کنی هویجی؟
همینجوری؟
تو همین جوری آرایش کرده ای ولی من همینطوری کلم نشدم!

« ملافه را از رویم بردار
کلافه ام کرد این گرما! »

چرا وقتی که روی تختیم
من را جوری بغل می کنی که انگار خیلی بدبختیم
ما بدبخت نیستیم، فقط بدیم
ما چرا جوابهای هم شدیم!؟

می دانم
تو از من کلی چرا داری
و من تمام جواب هایم
بوی جوراب می دهد!

پییییف!

- هه! جورابه‌ای کتیف

چراغ را خاموش کن
اینطوری بهتر است
هم همدیگر را نمی بینیم
هم دیگر نمی بینیم!

وای ، او نخود نبود او خودش بود !

ای ناخدا ! شما را من با نخود اشتباه گرفتم ببخشید !
من گاهی به شما فکر می کنم و گاهی فکر می کنم به شما .
ای ناخدا ! ای ناخودآگاه !
شما را به خدا از روی عرشه پرتم نکنید توی دریا ! من شما بلد نیستم .
شما بلد نیستم .
البته بچه که بودم کِراَلِ پشت بلد بودم . حالا که بزرگم ، کِراَلِ پوتینم
!
ناخدای نازنینم ! به من حق بدهید که با این پوتینِ چند کیلویی ، شما
را کیلویی چند ببینم !
ای ناخدای دل نازک ! هنوز هم از دستِ من نازکید ؟ من که چیزی
نگفتم . اگر اشتباهتان گرفتم با نخود ، به خاطر گردِ شیشه های عینکی
ست که کرده ام به پشم .
اصلا گه خوردم ! خوب شد ؟ بگویید تا بمیرم . اگر نگفتم به چشم !
ناخدا جان ! از این پس تمامِ لنگرها را من می کشم بالا !
در تمام سنگرها من می کنم لالا !

تمام بادبان ها را من می کشم پایین !
 دیگر در حین انجام وظیفه
 نمی کشم حشیش و کوکائین !
 تمام عرشه را تی می کشم به شخصه !
 آنقدر تا یک متر و هفتاد و پنج سانتی متر مربع از مساحت اش کم شود
 !

متر مربع ات می شوم !
 بع بع ات می شوم !
 تو فقط بگو بعله !
 شما را به جان سفید کلاهتان !
 شما را به خاطر مفید فعالیت های انسان دوستانه تان !
 شما را به جان این قطب نما !
 ای قطب شمال و جنوب فدای یک قطب شما !
 آخر چرا من فکر کردم شما نخودید ؟
 شما دیگر چرا ؟
 چرا از دست من سرباز ارتش نازنازی دلخور شدید ؟!
 اصلا بیا برویم توی عرشه با هم بنشینیم
 دست در گردن هم کشمش و کس کش بخوریم !
 چرا با من قهری ؟
 ای ناخدای قهار !
 من فدای اون پیپت !
 من فدای اون دماغ کیپت !
 من فدای اون کفش کثیف !

می بخشی یا نه ؟
یاالله بگو !
باید بروم دست به آب
بخشیدی ؟
خب به تخمم ! نبخش !

مادر جنده !

و من رفتم دست به آب
تا دسته گلها را آب بدهم !

سرخ‌تر از شعر

بهشت لای پای مادران است
و بابای برقی‌ام که نمونه‌ی کامل یک انسان است
کنسرو باز شده‌ای
در یخچال فریزر امرسان است:
هرگز نشه فراموش
حرف اضافه خاموش!

بر ما همیشه چیره بوده سرما
در ما همیشه چیزی نبوده جز بر ما
دیگر نمی‌رسد به جایی صدای ما
دیگر تره خرد نمی‌کند کسی برای ما

کسی به تخمش نیست که ما تخمی هستیم
حتی به گوزِ ما بویی بلند نمی‌...
حتی به پوز ما نمی‌بندد کسی سُمی
دُم نداریم ، مردم نمی‌شویم

اگر چراغ باشی، بار الها!

ما گم نمی شویم.

ما ول گشته ایم بی قلاده در صحرا

در باده باد کرده ایم کونی گشاد کرده ایم

تقدیر ما همیشه دیر می رسید

گشنه رفته بود ولی سیر می رسید

ما ذبح می کنیم و هورا می کشیم

ما ذبح می شویم و هورا می کشیم

ما زشت می شویم و هورا می کشیم

در بهشت می شویم و هورا می کشیم

ذوب می شویم در نور

و از این تنور

نان چون بیرون شود برشته درآید!

آنها فکر می کنند ما بی آزاریم

آنها نمی دانند که ما چوپون داریم نمی داریم!

دندان آنها تیزتر است

لهجهِی ما غلیظتر است

حالا که رفته از دست پاچه مان

حالا که دست پاچه ایم در غرقِ دریاچه مان

حالا که به همت جوانان غیور وطن

در زمینه های اقتصادی، علمی و بخصوص در زمینه ی نانو تکنولوژی

پیشرفت کرده ایم

حالا که به حول و قوه‌ی الهی و به فرموده‌ی امام راحل «ما می‌توانیم»
 حالا که در آمده‌ست دیگر ریق ما
 حالا که بیلاخ می‌دهد جهان به ما
 همه بگید یا حسین

- یا حسین . . . یا حسین . . . یا حسین . . .

الا یا ایها الچوپان
 الا ای خسرو خوکان!
 الا ای خودروی ملّی
 الا یا ایها الپیکان!
 ادر کاساً و ناولها
 و ما ولها در این صحرا
 و ما غرقاً در این دریا
 و ما از خایه آویزان
 و ما از ابرها ریزان
 کاری نمی‌توان کرد
 جز کارِ کردنی را
 راهی نمی‌شود رفت
 جز راه رفتنی را
 چیزی نمی‌توان گفت
 جز چیزِ گفتنی را
 باید قیام کرد

باید کلامِ ختم را
ختمِ کلام کرد

از نو باید ترانه شد
در کوچه ها روانه شد
مُشتی نثار ماه کرد
از نو باید گناه کرد

با ارتشی که سرخ تر از سرخ تر از سرخ می شود
تر از هر جا
تر از هر چیز تازه
تر از سرخ تر می شویم
با سورت‌های که در امروز سکوت ماست
از ما عبور می کند فردا
ما را مرور می کند فردا.

حالا که جز مرگ نمی کوبد کسی کلونِ ما
حالا که شیپور جنگ را کرده اند توی کون ما
حالا که حافظ شیراز شیر می دهد به گراز
حالا که گراز به نفت و گاز می کند نماز
حالا که اسلام هم سکولار می شود
حالا که حمارِ پوپر مشغول تفسیر بار می شود
حالا که این شعر تا بی نهایت تکرار می شود
همه بگید یا حسین . . .

- یا حسین . . . یا حسین . . . یا حسین . . .

توی اتاقمان هر روز می‌بنگیم
با دشمنی که دشنام می‌دهد هرگز نمی‌جنگیم
ما بره‌های تو ایم گردت طواف می‌کنیم
شب‌ها دردِ روز را درونِ فاک می‌بریم
صبح که می‌آید
ترکِ لحاف می‌کنیم
با ارتشی که سرخ تر از سرخ تر از سرخ می‌شود
روزی حسابمان را با تو اما
صاف می‌کنیم.

یک نفر یک مبارزه است
چند نفر چندین مبارزه است
هزار نفر هزاران مبارزه اند.

محاکات

ترس و شفقت ممکن است که از منظره‌ی نمایش حاصل گردد و همچنین ممکن است که از ترتیب حوادث پدید آید، و آنچه از این طریقِ اخیر حاصل شود برتر است و البته کار شاعران بزرگ تواند بود. در واقع افسانه باید چنان تالیف گردد که هر چند کسی نمایش آن را نبیند، همین که نقل و روایت آن را بشنود از آن وقایع بلرزد و او را بر حال قهرمان داستان «رحمت و شفقت» آید!

ارسطو

گلولة تنها یک کلمه است
یک کلمه ی تنها
در جمله ای که نقطه ندارد
گلولة تو را می کُشد
اما کلمه ی گلولة قلقلکت می دهد
کارگرانِ خیابان برمی خیزند
اما خیابانِ کارگر برمی گردد
کلمه تنها یک گلولة است
یک گلولة ی تنها
در جمله ای که جمعه ندارد

اگر شهید شدی و بی بی سی تو را ندید
باید زنگ بزنی به رادیو فردا
تو می توانی رهبر جنبش باشی
تنها اگر بدانی دوربینِ تو کدام یکی ست
فرقی نمی کند که هستی
چه نخستین میمونی که به ماه رفت
چه آن بوزینه که روی صنم را
بیرون کشید از چاه نفت.
چه فال یک حافظ
در روح پر فتوح نوشابه ی رژیمی
و مطلع یک غزل
در مخرج اتوبان شهید همّت
چه جنین خوک
توی باتری یک فیات
و چه رونوشتی از یک محاکات.

اینجا نام تمام خیابان ها شهید شده است
و مردم لای دفترچه های تلفن عدد گشته اند.
از صفر تا صد آنها شمردند
آنها فشرده اند
مثل یک مشت

فرو رفته در گونیِ آرد.
دموکراسی توی تلویزیون قیام می کند
و کودکان گرسنه توی فروشگاه زنجیره ای رفاه سبد گشته اند.

اگر شهید شدی و بی بی سی تو را ندید
اگر ناپدید شدی و از تو گزارشی به سی ان ان نرسید
باید توی دفترچه های تلفن پیدات کرد
یا توی عاشقانه ی کلاس درس
که زیر میزهای همیشه ترس آهن شد
یا توی آن قمقمه ی خالی که لاشه اش از زیر تانک درآمد و بعدها

نامش

بابای من شد!

دستهای تراژدی
توی جیب یک کمدی
و تراژدی دستها
تراژدی این دستها
تحت لیسانس فدرال جورج آلمان.
از مویت به من شانه ای
از خونت به من نشانه ای بده
یک کارت ملی
یک فتوکپی شناسنامه
هشت عدد عکس پرسونالی

حتی یک لبخند در یک لحظه ی تنها لطفاً
یک لبخند که معنای تنها یک لبخند بدهد
از خونت به من خانه ای بده
یا دستکم یک دستگاه اتوموبیل پراید
پنج دستگاه ماشین لباسشویی
و هزاران جایزه ی نقدی و غیر نقدی دیگر

تو می توانی قهرمان یک جنبش باشی
تنها اگر ندانی گلوله از کدام سمت می آید
از توی تلویزیون رنگی
یا از نسبی گرایی فرهنگی ...

برنده ای خوشبخت در قرعه کشی بانک صادرات
و پرنده ای خونین در دهان تو
زیر گنبدی که
- بنا به گزارشات دریافتی -
دیگر کبود نیست.
حالا دیگر چطور می شود پیدات
زیر پلک های مجری اخبار
یا لای رونوشت های این محاکات؟

مثل یک پرونده در آسمان
مثل یک پرونده در بایگانی
پرونده آه، فقط یک پرونده بود.

سفید

چشمانم آبی ست
چون آسمان
دستانم صورتی
گردنم بنفش

از گوشم گیاه روئیده
سینه ام بایر است
لای انگشتان پایم
پیچک می خزد
قلبم تایر است.

کاسبرگ گوشم می خندد
آسمان چشمانش را
باز می کند
باز می بندد

زبانم نیلی ست
پایم گلبهی

زانویم نارنجی
شکمم قهوه‌ای

سرم سفید است.

انگشتانم پنجره دارند
پشت پنجره گوشم گل داد
لپم چسبیده به پنجره
خوابش برد
از لالایی انگشتها
انگشتانم حنجره دارند.

چشمانم آبی ست
آسمان را هورت کشیده ست
دستانم صورتی
گردنم قرمز

سرم سفید است.

موخره

سیاستِ شعر

سه نوع شاعر داریم: اول شاعری که شعر می‌گوید تا امری از دست رفته را بازیابد. او چیزی را از دست داده و نوستالژی آن را دارد. او می‌گوید بازی با زبان برای من عرصه‌ی غلبه بر پدر و بازیافتن آغوش مادر است. او در بهترین نوع خود به بازی زبانی می‌اندیشد. دوم شاعری که می‌گوید آنچه از زبان به ما میراث رسیده است خود دارای ارزش است و باید حفظ شود. و اگر هم نوآوری‌ای در کار است، باید در قالب تلفیق آنچه در گذشته داشته ایم و آنچه امروز به دست آورده ایم حاصل شود. او شعر می‌گوید تا آنچه بدست آورده است را حفظ کند. و سوم، شاعری که چیزی برای از دست دادن ندارد. او شعر می‌گوید تا نشان دهد آنچه هست بدیهی و ازلی و ابدی نیست. تا نشان دهد خودِ زبانِ موجود عرصه‌ی تخصص اجتماعی است. این زبان برای هر کس یک چیز است. اگر زبان برای طبقه‌ی فرادست عرصه‌ای برای نشان دادن خلاقیت و احساس است، همین زبان برای طبقه‌ی فرودست قرار است به نفع رهایی‌اش دستکاری شود. من شاعری از دسته‌ی سوم هستم. شاعری که از این زبان استفاده می‌کند، ولی حتی یک کلمه از آن را نمی‌فهمد. پروژه ماتریالیسم در شعر چگونه چیزی می‌تواند باشد؟ وقتی می‌گوییم من یک شاعر

ماتریالیست هستم چه چیز را منظور دارم؟ وقتی می‌گویم من یک شاعر ماتریالیست هستم، منظورم فقط این نیست که من تاکید خود را بر ماتریال و ماده‌ی شعر (واژگان) یا به بیان فرمالیستها «ادبیت» می‌گذارم. نزد یک شاعر ماتریالیست آنچه مهم است تولید مادّی شعر در اجتماع است. اینطور تصوّر می‌شود که ما همه محصول بازی‌های زبان هستیم، در حالی که زبان که ماده‌ی شعر دانسته می‌شود در واقع خودش یک محصول اجتماعی است. و تغییر و دستکاری در آن زبان به موازات یک تغییر اجتماعی رخ خواهد داد. شاعر ماتریالیست ماده‌ی شعر را محصول تولیدی اجتماعی می‌داند. این تولید مادی دیگر نمی‌تواند آنچنان که یاکوبسن می‌پنداشت چیزی جز خود نباشد، بلکه همواره به ویروس‌هایی آلوده است. آیا تاکید من بر مرکزیتِ خودِ اثر یا به زعم فرمالیستها «آنچه در متن بازتاب یافته» است؟ خیر، تاکید من بر ویروس‌هایی است که یک متن و یک اثر را آلوده می‌کند. متن چیزی جز خارج از خود نیست. مسئله فقط این نیست که هر اثر بنا به ویروس‌هایی که منتشر می‌کند، آلودگی‌ای را ایجاد می‌کند، بل مسئله مهم‌تر این است که هر متن خودش محصول نوعی آلودگی است. پس مسئله فقط «خود اثر» نیست. «خود اثر» را من به فرمالیستها وامی‌نهم تا سرگرم باشند. ما نمی‌پرسیم فلان شعر، همچون روابط دال و مدلول، چه معنایی می‌دهد. ما می‌پرسیم فلان شعر به چه ویروس‌هایی آلوده است. به چه موقعیتی «در بیرون» سرایت می‌کند. بی‌شک تز «آشنایی‌زدایی» شکلوفسکی گامی بزرگ در انکار هرگونه قاعده‌ی از پیش تعیین‌شده‌ای حتی چنانکه خود شکلوفسکی نیز خاطر نشان می‌کند، قواعدی نظیر «مالکیت خصوصی» بود. اما همچنان در قلمرو «ادراک حسی» پرسه می‌زند. این آشنایی‌زدایی از آنرو که نهایتاً در جهت درکی زیبایی‌شناختی از اثر و خلق حسی تازه، نو و بدیع برمی‌آید،

نهایتاً می‌خواهد درک دلالت‌های معانی و نشانه‌ها را پیچیده‌تر کند. این پیشروی به نظر من نابسنده است، و در این میان می‌توانم به برشت اشاره کنم که در تکنیک بیگانه‌سازی خود نه فقط به نامتعارف بودن روش بیان، بل به جنبه‌ای مهم‌تر از قضیه اشاره دارد، یعنی «بسیاری از آنچه طبیعی و بدیهی می‌نمود می‌بایست چون چیزی ساختگی نمایان شود.» ما بیگانه‌سازی می‌کنیم تا نشان دهیم هیچ چیز بدیهی نیست، تا نشان دهیم آنچه بدیهی انگاشته شده صرفاً آن چیزی است که تسلط یافته است. این نکته‌ی بسیار مهمی است و نقش بزرگی را به گردن ادبیات می‌اندازد. چنانکه بقول بنیامین اگر تاریخ را فاتحان می‌نویسند، ادبیات تاریخ شکست‌خوردگان است.

بنابراین من سعی دارم در اینجا به طور اولیه یک چرخش را در نظریه ادبی نشان دهم. مسئله این نیست که ما باید بر ماده‌ی شعر تاکید کنیم، مساله این است که نشان دهیم این شعر بواقع تولیدی مادی در اجتماع دارد. این شعر جایی در اجتماع شکل گرفته است و بدان شکل داده شده است. تا اینجا اینطور در نظر بگیرید که این شعر هر نوع شعری که می‌خواهد باشد. حافظ باشد یا براهنی. و یک شاعر ماتریالیست را شما از نقطه‌نگاه چنین موضعی می‌توانید شناسایی کنید.

اما چرا «شاعر» را انتخاب کردم، منظور من از شاعر چیست و چرا این شاعر را ماتریالیست نامیدم؟ شعر ماده‌ی زبان را عملاً در حال شدن نشان می‌دهد، در حالی که نثر زبان را در حالی که هست. نگاه سوژگانی من شاعری را در نظر می‌گیرد که از کار کردن بر روی کلمات در پی رهایی خویش است. او بر روی کلمات کار می‌کند، نه برای اینکه ادراکی حسی، تازه و نو خلق کند، او با کار بر روی شعر در واقع دارد بر روی خودش کار می‌کند. او با این کار در

واقع قلمرو زبان مسلط را نیز اندازه می‌گیرد. پس شاعر ماتریالیست بیش از هر چیز یک «مستاح» است. مستاحی که اتفاقاً همچون ک. در رمان قصر کافکا هیچکس او را به کار مستاحی فرانخوانده بود. او یک نابهنگامی ست که مثل روغن از لابلای چرخ های زبان مسلط چکه می‌کند. و مشروعیتش را نیز از همین عدم مشروعیت و نابهنگامی اش می‌گیرد. یافتن قلمروهای زبان مسلط، و کشف رمز تولید مادی شعر در قلمرو این زبان. این کاری است که یک مستاح نخست انجام می‌دهد، کار او جراحی و کالبدشکافی زبان مسلط است. به همین خاطر است که او بیش از هر چیز باید یک «شاعر» باشد. شاعر کسی ست که بیش از هر کس دیگر می‌تواند در کار بر روی زمین زبان مسلط و در تولید مادی شعر در اجتماع یک «التهاب» را موجب شود. او می‌تواند نقاط التهاب زبان مسلط را کشف کند. نه به این خاطر که بیش از بقیه به امکانات زبان آشناست، بل به این خاطر که موجودیت خودش وابسته به نابهنگامی ای است که از نقطه ای ملتهب در زبان مسلط بیرون می‌افتد. شعر وقتی سروده می‌شود که ساختار زبان می‌خواهد ملتهب شود. با اینحال همانطور که گفتم این بدین معنا نیست که شاعر بیش از دیگران به امکانات زبان آشناست. او دقیقاً به این دلیل که با زبان مسلط بیگانه است رویدادی همچون شعر را پدید می‌آورد. بنابراین شاعری نه یک مهارت یا صلاحیت، بل یک بیگانه بودن و جدا افتادگی ست. همچون شناگر کافکا که می‌گفت من به زبان شما حرف می‌زنم اما حتی یک کلمه از آنچه می‌گوئید را نمی‌فهمم. ما نیز اینجا نه با یک شاعر/ادیب، بل با یک شاعر/مستاح روبروئیم. اگر بخواهیم از اصطلاحات دلوز استفاده کنیم، می‌گوئیم او یک ابزار ادبی خلق می‌کند تا یک ناحیه‌ی مجاورتی را برقرار کند. او یک «قلمروزدایی» از استفاده‌ی رایج کلمات را ایجاد می‌کند که در عین حال به معنای قلمروزدایی از «خود» نیز

هست. اما نه صرفاً به معنای یک خلاقیت و پیشنهاداتی تازه برای فرم شعر، بلکه به معنای «سیاستِ شعر». سیاستِ شعر دیگر دارای آن تقسیم‌بندی بین شعر سیاسی و شعر غیر سیاسی، شعر اجتماعی و غیر اجتماعی و این‌جور چیزها نیست. استفاده‌ی رایج از کلمات، زبان مسلط و غیره همگی «تقدیر» هستند. و تقدیرِ شاعر این است که با تقدیر مبارزه کند. سیاستِ شعر نمی‌گوید فلان شعر «بازتاب محتوای خواست یک گروه اجتماعی» است. سیاست شعر می‌گوید فلان شعر «فرم آگاهی یک گروه اجتماعی» است. شعر تجلی اراده‌ی ما بر ماده‌ی زبان مسلط است. نه یک بازنمایی ساده از محتوای آگاهی یک گروه اجتماعی معین، بلکه یک بیان و جلوه‌ی ویروسی در قالب فرم آگاهی آن گروه اجتماعی.

ما چه وقت به شعر گفتن روی می‌آوریم؟ وقتی که می‌خواهیم زمین زبان مسلط را مساحی کنیم. ما همیشه در زبانی که از آن ما نیست شعر می‌گوئیم. و کار شاعر بر روی ماده‌ی شعر خود حامل نوعی از بیگانگی است. شاعر بر زبانی که متعلق به او نیست کار می‌کند. شاعر در درون زبان مسلط به آلوده کردن آن می‌پردازد. بنابراین ما زمین زبان مسلط را در یک سو، و شعر بردگان را در سوی دیگر خواهیم داشت. شاعران بزرگ جایشان توی ویتترین زبان مسلط است. شاعران ماتریالیست جایشان در نقاط التهاب این زبان.

